

www.ketab.ir

[بیگانه]

نویسنده: آلبر کامو

مترجم: جلال آل احمد

یازنیک

سرشناسه : کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰ م.
 Camus, Albert, 1913-1960
 عنوان و نام پدیدآور : بیگانه/نویسنده آلبر کامو : مترجم جلال آل احمد.
 مشخصات نشر : قم : یار نیک ، ۱۴۰۳.
 مشخصات ظاهری : ۹۶ ص.
 شابک : ۵-۳-۹۲۴۴۱-۹۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 یادداشت : عنوان اصلی: Étranger.
 موضوع : داستان های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
 French fiction -- 20th century
 شناسه افزوده : آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۳۸ . مترجم
 شناسه افزوده : Al Ahmad, Jalal, 1923-1969.
 رده بندی کتکده : PQ۲۶۳۴
 رده بندی دیویی : ۸۴۳/۸۱۴
 شماره کتابشناسی ملی : ۹۸۵۰۰۰۰
 اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

یارنیک

بیگانه

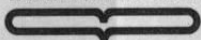
نویسنده: آلبر کامو
 مترجم: جلال آل احمد
 ناشر: یارنیک
 ناظر فنی چاپ: علی قربانی
 طراح جلد: علیرضا حسن زاده
 صفحه آرای: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 شابک: ۵-۳-۹۲۴۴۱-۹۲۲-۹۷۸
 قیمت: ۱۷۰,۰۰۰ تومان

۰۹۱۲۷۵۹۹۴۰۴



YarnikPub

www.YarnikPub.ir



برگ نوشت

۵	 مقدمه
۱۷	 بخش اول
۱۷	 فصل اول
۲۷	 فصل دوم
۳۱	 فصل سوم
۳۷	 فصل چهارم
۴۱	 فصل پنجم
۴۶	 فصل ششم
۵۴	 بخش دوم
۵۴	 فصل اول
۶۰	 فصل دوم
۶۷	 فصل سوم
۷۷	 فصل چهارم
۸۴	 فصل پنجم

مقدمه

آلبر کامو، نویسنده معاصر فرانسوی است که نزدیک به همه عمر خود را در تونس و الجزیره و شهرهای آفریقای شمالی فرانسه گذرانیده است و به همین علت نه تنها در این داستان بزرگ‌ترین نقش را آفتاب سوزان نواحی گرم به عهده دارد و قهرمان داستان به علت همین آفتاب است که آدم می‌کشد، بلکه در کار بزرگ دیگرش به نام «طاعون» همین نویسنده، بلای طاعون را بر یک شهر گرم‌زده آفریقا نازل می‌کند که «تغییرات فصول را فقط در آسمان آن می‌شود خواند و در آن نه صدای بال‌پرنده‌ای را می‌توان شنید و نه زمزمه بادی را لای برگ‌های درختی».

«طاعون» که بزرگ‌ترین اثر این نویسنده شمرده می‌شود داستان ایستادگی قهرمانان اساسی کتاب است در مقابل مرگ؛ در مقابل بلای طاعون. داستان دلوپسی‌ها و اضطراب‌ها و فداکاری‌ها و بی‌غیرتی‌های مردم شهر طاعون زده‌ای است که طنین زنگ ماشین‌های نعلش‌کش آن؛ در روزهای هجوم مرض، دقیقه‌ای فرو نمی‌نشیند و بیماران طاعون زده را باید به زور سر نیزه از بستگانشان جدا کرد. غیر از این کتاب که به عنوان بزرگ‌ترین اثر منتشر سال‌های اخیر فرانسه بشمار رفته است. آلبر کامو؛ دو نمایشنامه دارد. یکی به نام «سوء تفاهم» و دیگری «کالیگولا» و پس از آن کتاب‌ها و مجموعه مقالات دیگر او است به این ترتیب «نامه‌هایی به یک دوست آلمانی»، «افسانه سیزیف» و مجموعه کوچکی به نام «سور» و چند اثر دیگر.

آلبر کامو که همچون ژان پل سارتر در ردیف چند نویسنده تراز اول امروز فرانسه نام برده می‌شود، یک داستان‌نویس عادی نیست که برای سرگرم کردن خوانندگان، طبق نسخه معمول، مردی را به زنی دلبسته کند و بعد با ایجاد موانعی در راه وصال آن دو؛ به تعداد صفحات داستان خود بیفزاید. داستان‌های این مرد داستان‌هایی است فلسفی که

نویسنده، درک دقیق خود را از زندگی و مرگ، از اجتماع و قیود و رسوم آن و هدف‌هایی که به‌خاطر آن‌ها می‌شود زنده بود، در ضمن آن‌ها بیان کرده است.

از این لحاظ «بیگانه» و «طاعون» این نویسنده، جالب‌تر از دیگر آثار اوست؛ در این دو داستان، نویسنده خود را رو بروی مرگ قرار می‌دهد. سعی می‌کند مشکل مرگ را برای خودش و برای خوانندگان حل کند. سعی می‌کند دغدغه مرگ را و هراس آن را زایل کند. قهرمان داستان اولی که ترجمه آن اکنون در دست شما است (و امید است که ترجمه‌ای دقیق و امین باشد) «بیگانه» ای است که گرچه درک می‌کند بیهوده زنده است؛ ولی در عین حال به زیبایی‌های این جهان و به لذاتی که نامنتظر در هر قدم سر راه آدمی است سخت دلبسته است و با همین‌ها است که سعی می‌کند خودش را گول بزند و کردار و رفتار خود را به وسیله‌ای و به دلیلی موجه جلوه دهد.

مردی است از همه چیز دیگران بیگانه. از عادات و رسوم مردم؛ از نفرت و شادی آنان و آرزوها و دل‌افسردگی‌هایشان و بالاخره مردی است که در برابر مرگ چه آنجا که آدم می‌کشد و مرگ دیگری را شاهد است و چه آنجا که خودش محکوم به مرگ می‌شود - رفتاری غیر از رفتار آدم‌های معمولی دارد.

نمایشنامه «سوء تفاهم» نیز که داستان کامل شده همان ماجرای ناقصی است که قهرمان داستان «بیگانه» آن را از روی روزنامه باره‌ای که در زندان خود یافته هزاران بار می‌خواند باز در اطراف همین مسئله دور می‌زند.

پسری است که از زادگاه خود برای کسب مال بیرون آمده و وقتی بر می‌گردد نه تنها برای مادر و خواهرش بیگانه‌ای بیش نیست؛ بلکه حتی نمی‌داند چگونه خودش را به آنان معرفی کند و در همین میانه است که مادر و خواهرش به طمع پولی که در جیب او دیده‌اند او را می‌کشند. در این نمایشنامه مردمی هستند که فکر می‌کنند یا باید همچون سنگ شد و یا خودکشی کرد و این مادر و خواهر قاتل که پس از کشتن پسر و برادر خود دیگر نمی‌توانند سنگ بمانند و کلماتی مثل «گناه» و «عاطفه» تازه برایشان معنی پیدا کرده است، ناچار راه دوم را اختیار می‌کنند. برای بهتر درک کردن این داستان فلسفی، از نویسنده‌ای که آثارش تاکنون به فارسی منتشر نشده است لازم بود که توصیفی و یا مقدمه‌ای آورده شود، و از این لحاظ بهتر این دیده شد که خلاصه ترجمه مقاله «ژان پل سارتر» نویسنده معاصر فرانسوی که درباره همین کتاب نوشته شده است در آغاز کتاب گذارده شود. گرچه سارتر این مقاله را از یک نظر مخصوص نوشته است که شاید مورد علاقه خوانندگان نباشد، ولی در عین حال توصیفی است رساننده و دقیق که به فهم داستان کمک خواهد کرد، خلاصه کردن چنین

مقاله‌ای بسیار دشوار و درعین حال جسورانه بود؛ ولی چه باید کرد که برای این مقدمه بیش از شانزده صفحه جا گذاشته نشده بود. گذشته از اینکه ممکن بود ترجمه کامل آن برای خوانندگان ملالت آور بشود.

«بیگانه» اثر آقای کامو تازه از چاپ بیرون آمده بود که توجه زیادی را به خود جلب کرد. این مطلب تکرار می‌شد که در این اثر «بهترین کتابی است که از متارکه جنگ تاکنون منتشر شده». در میان آثار ادبی عصر ما این داستان، خودش هم یک بیگانه است. داستان از آن سوی سرحد برای ما آمده است، از آن سوی دریا و برای ما از آفتاب، و از بهار خشن و بی سبزه آنجا سخن می‌رانند. ولی در مقابل این بذل و بخشش؛ داستان به اندازه کافی مبهم و دوپهلو است؛ چگونه باید قهرمان این داستان را درک کرد که فردای مرگ مادرش «حمام دریایی می‌گیرد؛ رابطه نامشروع با یک زن را شروع می‌کند و برای اینکه بختند به تماشای یک فیلم خنده‌دار می‌رود.» و یک عرب را «به علت آفتاب» می‌کشد و در شب اعدامش درعین حال که ادعا می‌کند «شادمان است و بازهم شاد خواهد بود.»؛ آرزو می‌کند که عده تماشاچی‌ها در اطراف چوبه‌های درش هر چه زیادتر باشد تا «او را به فریادهای خشم و غضب خود پیشواز کنند»؟ بعضی‌ها می‌گویند «این آدم احمقی است، بدبخت است.» و دیگران که بهتر درک کرده‌اند می‌گویند «آدم بی‌گناهی است.» بالاخره باید معنای این بی‌گناهی را نیز درک کرد.

آقای کامو در کتاب دیگرش به نام «افسانه سیزیف» که چند ماه بعد منتشر شد، تفسیر دقیقی از اثر قبلی خودش داده است. قهرمان کتاب او نه خوب است نه شرور نه اخلاقی است و نه ضد اخلاق. این مقولات شایسته او نیست و مسئله یک نوع انسان خیلی ساده است که نویسنده نام «پوچ» یا «بیهوده» را به آن می‌دهد. ولی این کلمه، زیر قلم آقای کامو دو معنای کاملاً مختلف به خود می‌گیرد: پوچ یک بار حالت عمل و شعور واضح است که عده‌ای از اشخاص این حالت را می‌گیرند و بار دیگر «پوچ» همان انسان است که با یک پوچی و نامعقولی اساسی و بی‌هیچ عجز و فتوری نتایجی را که می‌خواهد، به خود تحمیل می‌کند. پس به هر جهت باید دید «پوچ» به عنوان حالت و فعل و عمل، یا به عنوان قضیه اصلی، چیست؟

هیچ چیز رابطه انسان با دنیا، بیهودگی اولی پیش از همه جز نمودار یک قطع رابطه نیست: قطع رابطه میان عروج افکار انسان به طرف وحدت - و دوگانگی مغلوب نشونده فکر و طبیعت. قطع رابطه میان جهش انسان به سوی ابدیت - و خصوصیت «تمام شونده» وجودش، قطع رابطه میان «دلواپسی» که حتی اصل و گوهر انسان است - و بیهودگی

کوشش‌های او. مرگ؛ کثرت اختصار ناپذیر حقایق و موجودات، قابل فهم بودن موجود واقع و بالاخره اتفاق، این‌ها همه قطب‌های مختلف «پوچ» هستند. در واقع این‌ها مطالب تازه‌ای نیستند و آقای کامو نیز به این عنوان آن‌ها را معرفی نمی‌کند. این مطالب از آغاز قرن هفدهم میلادی به وسیله عده‌ای از عقول متحجر و کوتاه، و عقول که غرقه در سیر روحانی خود بوده‌اند و بخصوص نیز فرانسوی حساب می‌شده‌اند بر شمرده شده...

در نظر آقای کامو مطلب تازه‌ای که او آورده این است که تا انتهای افکار پیش می‌رود. در حقیقت برای او مطلب مهم این نیست که جملات قصاری را حاکی از بدبینی جمع‌آوری کند؛ قطعاً «پوچ» نه در انسان است و نه در دنیا - اگر این دو از هم جدا فرض شوند. ولی همچنان که «بودن در دنیا» خصوصیت اساسی انسان است، «پوچ» در آخر کار چیز دیگری جز همان «وضع بشر» نیست، الهامی غم‌زده است که این بیهودگی را در می‌انگیزد. «از خواب برخاستن، تراموای، چهار ساعت کار در دفتر یا در کارخانه، ناهار، تراموای، و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه و شنبه با همین وضع و ترتیب»... و بعد ناگهان «آرایش صحنه‌ها عوض می‌شود» و ما به روشن بینی خالی از امیدی واصل می‌شویم به این دلیل است که باید گفت انسان در واقع همان دنیا نیست: «اگر من درختی میان دیگر درخت‌ها بودم... این زندگی برایم معنایی می‌داشت، یا اصلاً هیچ مسئله‌ای درباره من در کار نبود. چون من قسمتی از دنیا بودم. در آن هنگام، من جزو همین دنیایی می‌شدم که اکنون با تمام شعورم در مقابل آن قرار گرفته‌ام. این عقل مسخره و ریشخندآمیز من است که مرا در مقابل تمام خلقت قرار داده». اکنون به طور کلی درباره نام داستان می‌توان این چنین توضیح داد: بیگانه همان انسان است که در مقابل دنیا قرار گرفته و از این جهت آقای کامو خوب می‌توانست نام «زاده در تبعید» را که اسم یکی از آثار ژرژ گیسینگ Gissing, G است روی اثر خود بگذارد. بیگانه، همین انسانی است که در میان دیگر انسان‌ها گیر کرده، «همیشه روزهایی هست که... انسان در آن کسانی را که دوست می‌داشته است بیگانه می‌یابد» ولی مسئله، تنها این نیست، هوس و میل مفرطی به همین «پوچ» در کار است. انسان پوچ، هرگز اقدام به خودکشی نمی‌کند. بلکه می‌خواهد زندگی کند. زندگی کند بی اینکه فردایی داشته باشد، و بی اینکه آمیدی و آرزویی داشته باشد و حتی بی اینکه تفویض و تسلیمی در کار خود بیاورد. انسان پوچ، وجود خودش را در طغیان و سرکشی تأیید می‌کند. مرگ را با دقت هوس‌بازانه‌ای تعقیب می‌کند و همین افسونگری است که او را آزاد می‌سازد. این انسان «ابدالآباد فارغ از مسئولیت بودن» یک آدم محکوم به مرگ را می‌داند. برای او همه چیز مجاز است، چون خدایی در کار نیست، و چون انسان خواهد مرد.

تمام تجربه‌ها، برای او هم ارزش هستند و برای او تنها مسئله مهم این است که از آن‌ها هر چه بیشتر که ممکن است چیزی به دست بیاورد «زمان حال و پی‌درپی آمدن لحظه‌های زمان حال، در برابر یک روح باشعور، آرزو و ایده‌آل انسان پوچ است». تمام ارزش‌ها در برابر این «علم اخلاق مقادیر» درهم فرو می‌ریزد. انسان پوچ که طغیان کرده و بی‌مسئولیت در این دنیا افکنده شده است، «هیچ چیز برای توجیه کردن خود ندارد»، این انسان «بی‌گناه» است. بی‌گناه، مثل همان آدم‌های بدوی که سامرست موآم S. Maugham از آنان سخن می‌راند. همان آدم‌هایی که پیش از رسیدن کشیش و پیش از اینکه کشیش برای آنان از «خوب» و «بد» و از «مجاز» و «ممنوع» سخن براند، همه چیز برایشان «مجاز» است. بی‌گناه مثل «پرنس میشکین» است (قهرمان داستان - ابله - اثر داستایوسکی) که «در یک زمان حال جاودانی زندگی می‌کند. زمان حال مؤبدی که گاه به گاه با یک خنده و با یک تبعید تنوع می‌یابد» بی‌گناه به تمام معنی کلمه، و نیز اگر مایل باشید یک «ابله» به تمام معنی، در این مورد است که کاملاً عنوان داستان آقای کامورا درمی‌یابیم. بیگانه‌ای که او خواسته است طراحی کند، درست یکی از همین بی‌گناه‌های وحشت‌انگیز است که جار و جنجال‌ها و افتضاحات عجیبی در اجتماعات راه می‌اندازند. چون مقررات بازی آن اجتماعات را قبول ندارند. بیگانه او میان بیگانگان زندگی می‌کند. در عین حال که خودش هم برای دیگران بیگانه است. به همین دلیل است که برخی مثل «ماری» رفیق‌های در این داستان، او را دوست نمی‌دارند «به این علت که او را عجیب می‌بینند» و برخی دیگر مثل جمعیت تماشاچیان دادگاه که بیگانه ناگهان سیل کینه آنان را به طرف خودش حس می‌کند، به همین دلیل، از او نفرت دارند و برای ما نیز که هنوز با چنین احساس پوچ بودن آشنا نشده‌ایم و وقتی کتاب را می‌خوانیم بیهوده کوشش می‌کنیم تا این بیگانه را بر طبق قواعد و رسوم عادی خودمان قضاوت کنیم، برای ما نیز، قهرمان این داستان جز یک بیگانه چیز دیگری نیست.

همچنین ضربه‌ای که وقتی تازه کتاب را باز کرده‌اید از خواندن این جمله به شما دست می‌دهد «فکر کردم که این یکشنبه هم مانند یکشنبه‌های دیگر گذشت که مادرم اکنون به خاک سپرده شده است که فردا دوباره به سرکار خواهم رفت و که از همه این‌ها گذشته، هیچ تغییری حاصل نشده است.»

می‌خواهد بگوید که این نتیجه اولین برخورد شما با پوچ است. اما بی‌شک وقتی خواندن کتاب را ادامه می‌دهید امیدوارید که همه ناراحتی و دلواپسی‌تان برطرف شود و همه چیز اندک‌اندک روشن و عقلانی گردد و توضیح داده شود. اما امیدواری شما برآورده نمی‌شود.

«بیگانه» کتابی نیست که چیزی را روشن کند. انسان فقط بیان می‌کند و همچنین این کتاب کتابی نیست که استدلال کند. آقای کامو فقط پیشنهاد می‌کند و هرگز برای توجیه کردن آنچه که از لحاظ اصول، توجیه‌نشدنی است خود را به دردسر نمی‌افکند. پیامی که آقای کامو می‌خواهد با روشی داستان‌مانند ابلاغش کند، او را به خضوعی بزرگ‌منشانه و امیدوار که عبارت از تسلیم و تفویض هم نیست. شناسایی سرکش و طغیان کرده‌ای است و به حدود فکر بشری. درست است که آقای کامو می‌داند که برای این داستان خود باید تفسیری فلسفی به دست بدهد که محققاً همان «افسانه سیزیف» است... ولی وجود این تفسیر با این ترجمه به طور کلی قدر و ارزش داستان او را نمی‌کاهد. نویسنده می‌خواهد پیوسته امکان به وجود آمدن اثر او را در نظر داشته باشیم. آرزو می‌کند که بر اثرش این طور حاشیه بنویسند: «می‌توانست به وجود نیامده باشد» همان‌طور که «آندره ژید» می‌خواهد در آخرین کتابش به نام «سازندگان سکه قلب» بنویسند که «می‌توانست ادامه بیابد» اثر او می‌توانست به وجود نیامده باشد، مثل این جوی آب و مثل این قیافه. اثر او لحظه حاضری است که خود را عرضه می‌دارد، مثل همه لحظه‌های زمان حال. در اثر او حتی آن لزوم درونی هم نیست که هنرمندان وقتی از اثر خود صحبت می‌کنند پایش را به میان می‌کشند و می‌گویند نمی‌توانستم ننویسمش، می‌بایست خودم را از دستش خلاص می‌کردم. در این مورد... این عقیده را می‌یابم که می‌گوید یک اثر هنری برگزیده است جدا شده از یک زندگی. کتاب او همین مطلب را بیان می‌کند...

وانگهی در این مورد همه چیز یکسان است، چه نوشتن کتابی مثل «آوارگان» و چه نشستن و نوشیدن یک فنجان شیرقهوه و در نتیجه آقای کامو، هرگز دلسوزی و توجهی را که برخی نویسندگان که «خود را فدای هنر خود کرده‌اند» از خواننده خود توقع می‌کنند، انتظار ندارد، و به این طریق «بیگانه» برگزیده‌ای از زندگی اوست و چون پوچ‌ترین زندگانی‌ها باید بی‌ثمرترین و بی‌حاصل‌ترین زندگی‌ها باشد، داستان او نیز می‌خواهد بی‌ثمری به حد اعلام‌رسیده‌ای را نشان بدهد. هنر، جوانمردی و بخشایشی است بی‌فایده و بی‌ثمر... به هر جهت کتاب «بیگانه» جلوی ما است کتابی جدا شده از یک زندگی، توجیه نشده، توجیه‌نشدنی، بی‌ثمر و آبی. کتابی که اکنون از نویسنده‌اش نیز جدا مانده، و به عنوان یک لحظه زمان حال پیش دیگران گذشته شده و از این طریق است که ما باید کتاب او را بخوانیم: به عنوان یگانگی و اتفاق ناگهانی و شدید بین دو انسان، میان نویسنده و خواننده، در عالم پوچ و در ماورای عقل و منطق.

این مطالب تا اندازه‌ای به ما نشان می‌دهد که با قهرمانان داستان «بیگانه» چگونه باید روبرو شد.

حتی برای خوانندگانی که با فرضیه‌های پوچ بودن آشنا هستند «مرسو» قهرمان این داستان، مبهم و دوپهلوی باقی می‌ماند. مسلماً ما مطمئن هستیم که او پوچ است و خصوصیت اساسی و اصلی‌اش روشن بینی بی‌رحم و سنگدل او است. اضافه بر این که در پیش از یک مورد نویسنده سعی کرده است او را طوری بسازد که نمونه کاملی از روی الگوی عقاید خودش در «افسانه سیزیف» نشان داده باشد. مثلاً آقای کامو در یک جای این اثر اخیر نوشته است: «یک انسان بیشتر به وسیله چیزهایی که نمی‌گوید انسان است تا به وسیله چیزهایی که می‌گوید» و «مرسو» قهرمان داستان «بیگانه» نمونه کاملی از این سکوت مردانه است. نمونه کاملی است از آزادی کلمات:

«(از او پرسیده‌اند) آیا متوجه شده است که آدمی سربه‌تو هستم و او گفت که فقط می‌داند من برای هر مطلبی بی‌اهمیتی حرف نمی‌زنم.» و دو سطر بالاتر از همین مطلب، همین شاهد، خود را مجبور می‌بیند که اظهار کند مرسو «یک آدم بود.» (از او می‌پرسند) مقصودش از این حرف چیست و او می‌گوید: «همه مردم می‌دانند که مقصود از این کلمه چیست.» همچنین آقای کامو درباره عشق، در همان کتاب «افسانه سیزیف» می‌گوید: «به آنچه که ما را با برخی از انسان‌ها وابسته می‌کند نام عشق ندهیم» به موازات این مطلب در «بیگانه» آورده است که: «خواست بداند که آیا دوستش دارم؟ جوابش دادم که این حرف معنایی ندارد؛ ولی بی‌شک دوستش ندارم.» از این لحاظ اختلاف نظری که در جریان دادگاه و نیز در فکر خوانندگان درباره اینکه «آیا مرسو مادرش را دوست می‌داشته؟» ایجاد می‌گردد، دوچندان بیهوده و پوچ است. در بدو امر معلوم نیست همان‌طور که وکیل او می‌گوید: «آیا این مرد متهم به این است که مادرش را به خاک سپرده یا متهم است به اینکه انسانی را کشته؟». ولی پیش از همه چیز کلمه «دوست داشتن» در اینجا معنایی ندارد. بی‌شک مرسو مادرش را برای این به نوانخانه گذاشته که کفاف مخارجش را ندارد و برای اینکه «چیزی ندارد تا برایش بگوید» و نیز بی‌شک مرسو غالباً برای دیدن او به نوانخانه نمی‌رفته است «به علت اینکه این کار، یکشنبه‌ام را می‌گرفت، صرف نظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیت، و دو ساعت در راه بودن می‌بایست می‌کشیدم.» ولی همه این‌ها یعنی چه؟ آیا مرسو فقط در زمان حاضر خود زندگی می‌کند؟ کاملاً در خلق و خوی زمان حالش؟ آنچه را که به نام یکی از احساسات می‌خوانیم، یک احساس می‌نامیم، جز وحدتی مطلق و معنوی نیست، جز معنای ادراک‌های نامداوم ما را ندارد. من همیشه به

کسانی که دوستشان می‌دارم نمی‌اندیشم؛ ولی ادعا می‌کنم که حتی وقتی به نان فکر نمی‌کنم هم دوستشان می‌دارم و در صورتی که هیچ هیجان حقیقی و آنی در من وجود نداشت، ممکن بود که استراحت روحی خودم را به خاطر یک احساس معنوی در خطر بیندازم. او هرگز نمی‌خواهد احساس‌های بزرگ و مداوم کاملاً همانند خود را بشناسد. فقط زمان حاضر است که به حساب می‌آید فقط امور محسوس. او هر وقت میلش را داشته باشد به دیدن مادرش خواهد رفت، همین. اگر میل وجود داشته باشد، قدرتش آن قدر هست که او را وادار کند اتوبوس بگیرد، همان طور که میل دیگر آن قدر به او قدرت می‌دهد که با تمام نیروی خود دنبال یک کامیون بدود و از عقب توی آن بپرد. ولی همین شخص همیشه مادرش را با کلمه کودکانه و مهرآمیز «مامان» خطاب می‌کند و به این طریق نشان می‌دهد که فرصت شناختن او را از دست نداده است. همین نویسنده در جای دیگر می‌گوید «من از عشق، جز مخلوطی و ملغمه‌ای از خواهش‌ها، از عواطف و هشیاری‌ها که مرا با موجودی وابسته می‌سازد، درک نمی‌کنم» و به این طریق دیده می‌شود که از مشخصات روحی مرسو نیز، نمی‌توان غافل بود... وانگهی این مرد روشن‌بین، خونسرد، و خاموش، فقط برای رفع احتیاجات حتمی ساخته نشده است. این مرد همیشه طوری است که بیهوده بودن، اساس کار اوست نه مغلوب خود او. این مرد چنین است، همین. گرچه این مرد، روشن‌بینی کامل خود را در آخرین صفحات کتاب به دست می‌آورد؛ ولی همیشه در سرتاسر کتاب بر طبق اصول آقای کامو حرف می‌زنند... هیچ یک از همه سؤالاتی را که در کتاب «افسانه سیزیف» طرح شده است این مرد از خود نمی‌کند و نیز پیش از اینکه محکوم به مرگ بشود طغیان نمی‌کند. همیشه خوشحال است. هر چه پیش آید خوش آید، شعار اوست و حتی معلوم نیست آزاری را که آقای کامو از حضور کورکننده مرگ می‌بیند، فهمیده باشد. خونسردی‌اش نیز انگار از سر سستی و تنبلی است مثل آن روز یکشنبه‌ای که از زور تنبلی در خانه می‌ماند و تنها می‌گوید: کمی کسل بودم... آقای کامو، پیدا است که میان «احساس» بیهودگی و پوچی و آن فرقی قائل است... و می‌شود گفت که «افسانه سیزیف» برای ما «مفهوم» بیهودگی و «بیگانه» «احساس» آن را نشان می‌دهد. در نظر اول حس می‌شود که کتاب «بیگانه» بی‌اینکه تفسیری بکند ما را به «اقلیم» پوچی و بیهودگی می‌برد و بعد آن کتاب دیگر است که این سرزمین را باید برایمان روشن سازد... به این طریق «بیگانه» داستانی است اعلام‌کننده، داستان قطع رابطه است، داستان نقل و انتقال به سرزمین دیگر است. مسئله این است که خواننده باید قبل از همه در برابر واقعیت محض قرار بگیرد و بی‌آنکه معنای عقلایی آن را بتواند درک کند آن را دریابد. از اینجا است که احساس بیهودگی به آدم

دست می‌دهد. این احساس همان ناتوانی مخصوصی است که در موقع «فکر کردن» به دنیا و وقایعش با همین مفاهیم و کلمات خودمان، به ما دست می‌دهد، مرسو، مادرش را به خاک می‌سپارد، رفیق‌های می‌گیرد و دست به جنایتی می‌زند. این اعمال کاملاً مختلف، طبق اظهارات دادستان و اظهارات شهود با هم مرتبط جلوه داده می‌شوند و آن وقت است که مرسو فکر می‌کند دارند از کس دیگری غیر از خود او صحبت می‌کنند... تمام این زمینه‌سازی‌ها و بعد اظهارات ماری در دادگاه به عنوان یک شاهد و به حق افتادنش، بازی‌هایی است که پیش از آقای کامو از وقتی که «سکه سازان قلب» (اثر آندره ژید) منتشر شده است به رواج افتاده. این‌ها کار تازه خود آقای کامو نیست. کار اساسی و تازه‌ای که او کرده است نتیجه‌ای است که از این زمینه‌سازی‌ها می‌گیرد، و در آخر، واقعیت عدالت پوچ و بی‌هوده‌ای را که هرگز نمی‌تواند عوامل ایجاب‌کننده یک جنایت را بفهمد و در نظر بگیرد برای ما روشن می‌سازد. اولین قسمت «بیگانه» را می‌توان به نام «ترجمه سکوت» هم نامید: در این قسمت به یک بیماری عمومی نویسندگان معاصر برخورد می‌کنیم که من نخستین خودنمایی آن را در کارهای ژول رنار Jules Renard دیده‌ام و آن را «وسوسه سکوت» نامیدم... این سکوت همان است که هایدگر Heidegger به عنوان شکل متین حرف زدن می‌نامد. فقط کسی که می‌تواند حرف بزند، سکوت می‌گزیند. آقای کامو در «افسانه سیزیف» خود خیلی حرف می‌زند، در آنجا حتی برچانگی هم می‌کند و حتی عشقی را که به سکوت دارد به ما واگذار می‌کند: حتی جمله کیرکگارد Kierkegaard را نیز در آن نقل می‌کند که «مطمئن‌ترین گنگی‌ها، خاموش شدن نیست، حرف زدن است». اما در «بیگانه» دوباره دست به خاموشی زده است؛ اما چگونه با وجود کلمات، می‌شود خاموش ماند؟ این مطلب را می‌توان روش نوی دانست.

اما روش نویسندگی او چیست؟ شنیده‌ام که می‌گویند «این یک کافکا Kafka است که به دست همینگوی Hemingway نوشته شده». من باید اذعان کنم که در اینجا از کافکا چیزی نیافته‌ام. دید آقای کامو همیشه زمینی است. کافکا داستان نویس رفعت و علو غیرممکن انسان است. دنیا، برای او پر است از نشانه‌ها و علاماتی که ما درکشان نمی‌کنیم. دنیایی است پر از صحنه‌سازی. اما برای آقای کامو، این درام انسانی، برخلاف کافکا همیشه خالی از رفعت و علو است... برای او مسئله در این است که ترتیب کلماتی را که موجب امری غیرانسانی می‌شوند دریابد. برای او امر غیرانسانی، خودکاری و عدم نظم است. هیچ چیز کدر و مشکوک، هیچ چیز اضطراب‌آور و هیچ چیز القا شده از دنیای دیگر، برای او وجود ندارد. «بیگانه» جریان نظاره‌ها و دیده‌هایی است روشن... صبح‌ها،

عصرها و بعدازظهرهای گرم، ساعات دوست داشتنی او است. تابستان مداوم الجزیره، فصل مورد توجه او است. شب در دنیای او هیچ جایی ندارد و اگر هم از آن حرف می زند با این کلمات است: «وقتی بیدار شدم ستاره ها روی صورتم بودند. صدای کوهستان تا به من می رسید. بوهای شب، بوی زمین و نمک، شقیقه هایم را خنک می کرد. آرامش شگرف این تابستان خواب آلود همچون مد دریا در من داخل می شد» کسی که این جملات را می نویسد از غم و اندوه های کافکا سخت به دور است. این آدم در قلب این همه بی نظمی آرام است. نزدیکی روش او به روش همینگوی پذیرفتنی است. نزدیک بودن روش این دو نویسنده مسلم است در هر یک از نوشته های این دو نویسنده همان جملات کوتاه است که با جملات قبلی ارتباطی ندارند و هر یک برای خود جداگانه آغاز و انجامی دارند. هر یک از جملات درست مثل یک نگاه جدا بر روی حرکات و اشیا است با همه این ها من راضی نیستم بگویم که آقای کامو روش داستان نویسی «آمریکایی» را به کار برده است و یا از آن تأثیری پذیرفته. در «مرگ در بعدازظهر» اثر همینگوی، نیز که همین روش بریده بریده نقل قول بکار رفته و هر جمله از عدم به وجود می آید، روش خاص خود همینگوی دیده می شود. با این همه گاهی جملات کتاب «بیگانه» دراز و وسیع می شود. در ضمن داستان مرسو من نثر شاعرانه ای را می بینم که باید همان نحوه تعبیر مخصوص خود آقای کامو باشد. اگر هم در کتاب «بیگانه» آثار مشهوری از تقلید روش نویسندگی آمریکایی دیده می شود باید گفت تقلیدی است آزاد... و من شک دارم که آقای کامو همین روش را هم در آثار بعدی اش به کار برد...

حضور مرگ، در پایان راه زندگی ما آینده ما را در مه و دود فرو برده است. زندگی، توالی زمان حال است و انسان پوچ اگر فکر تحلیل کننده خود را با این زمان تطبیق نکند چه کند؟ در چنین موردی است که «برگسون» جز یک متشکله تجزیه نشدنی چیز دیگری نمی بیند. چشم او جز یک سلسله لحظات، چیز دیگری را نمی بیند... آنچه که نویسنده ما از همینگوی گرفته است همین بردگی و دنباله دار نبودن جملات بریده بریده است که روی بریدگی لحظات تکیه می کند و اکنون بهتر می توانیم برش داستان او را درک کنیم؛ هر جمله ای یک لحظه است، یک زمان حال است. اما نه لحظه مردد و مشکوکی که اندکی به لحظه بعدی بچسبد و دنبال آن برود - جمله خالص و ناب است، بی درز و به روی خود بسته شده است. جمله ای است که به وسیله یک عدم از جمله بعدی بریده و مجزا شده. مثل لحظه «دکارت» که جدا از لحظه ای است که بعد خواهد آمد. میان هر جمله و جمله بعدی دنیا نابود می شود و دوباره به وجود می آید، مخلوقی است از عدم به

وجود آمده، یک جمله «بیگانه» یک جزیره است و ما از جمله‌ای به جمله دیگر، و از مکانی به مکانی دیگر پرتاب می‌شویم...

در یک جا می‌نویسد «لحظه‌ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد؛ ولی خیال می‌کنم که نه، اوقیافه غمگینی گرفت، اما هنگام تهیه ناهار، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید، در این لحظه بود که سروصدای جنجال از اتاق ریمون برخاست.»

در این چند جمله دومی و سومی با یکدیگر ارتباط ظاهری دقیقی دارند. در این گونه موارد نیز وقتی می‌خواهد جمله‌ای را با جمله قبلی وابسته کند به وسیله حروف و روابطی مثل «و»، «اما»، «ولی»، «بعد» و «در این لحظه بود که» مقصود خود را انجام می‌دهد.

با توجه به این نکات، اکنون می‌توان به طور کلی درباره داستان آقای کامو صحبت کرد. تمام جملات این کتاب هم ارز هستند. همان طور که تجربه‌های انسان پوچ و بیهوده، هم ارز است. هر یک جمله به خاطر خودش به جا می‌نشیند و دیگر جملات را به عدم می‌فرستد. ولی گاهگاه، آنجاها که نویسنده پشت پا به روش اصلی خود می‌زند و در جملات خود شعر می‌سراید، هیچ یک از جملات با دیگران بی ارتباط نیستند. حتی گفتگوها و مکالمات نیز در ضمن داستان گنجانیده شده است. مکالمات یک داستان در حقیقت لحظه توضیح و تفسیر آن است و اگر جای بهتر به آن‌ها داده شود مشخص خواهد شد که معنایی وجود دارد... آقای کامو این مکالمات را زنده می‌کند، خلاصه می‌کند و همه مشخصات برتری دهنده‌ای را که در چاپ برای این گونه جملات مکالمه‌ای می‌توان آورد کنار می‌گذارد. به قسمی که جملات اظهار شده مشابه با دیگر جملات نمود می‌کند و فقط یک لحظه می‌درخشند و بعد ناپدید می‌شوند همچون تابش شعاع و مثل یک آهنگ و مثل یک بو. همچنین وقتی انسان شروع به خواندن کتاب می‌کند هیچ خیال نمی‌کند که دارد داستان می‌خواند. بلکه گمان می‌کند یک خطبه با طمطراق و یکنواخت را با صدای تو دماغی یک عرب دارد قرائت می‌کند. ولی داستان کم‌کم در زیر نظر خواننده به خود شکل می‌گیرد و ساختمان محکم و دقیقی را که داراست به رخ می‌کشد. حتی یکی از جزئیات داستان هم بیهوده ذکر نشده است، و حتی یکی از این جزئیات نیست که در داستان بی استفاده مانده باشد و دنبالش گرفته نشده باشد و وقتی انسان کتاب را می‌بندد درک می‌کند که به جز این طریق، به طریق دیگری نمی‌شده است داستان را شروع کرد و نیز درک می‌کند که نمی‌توانسته است پایانی غیر از اینکه دارد داشته باشد. در این دنیایی که به عنوان دنیای بیهودگی به ما عرضه شده است، اصل علیت به دقت مورد توجه قرار گرفته و کوچک‌ترین

حوادث، سنگینی خود را دارند. هیچ اتفاقی در داستان نمی‌شود یافت که قهرمان را، اول به طرف جنایت و بعد هم به طرف اعدام رهبری و راهنمایی نکند.

«بیگانه» یک اثر کلاسیک است. یک اثر منظم و آراسته است. اثری است که در موضوع بیهودگی و پوچی و نیز به ضد آن ساخته شده است. آیا همه آنچه را که نویسنده از ساختن چنین داستانی می‌خواسته همین‌ها بوده است؟ من نمی‌دانم. ولی این عقیده خواننده‌ای است مثل من که ابراز می‌دارم. اما این اثر خشک و خالص را که در زیر ظاهری درهم‌ریخته و نامنظم مخفی شده است، این اثری را که وقتی کلید فهمش را در دست داشته باشیم این قدر کم پوشیده می‌ماند، این اثر را چطور باید طبقه‌بندی کرد؟ من نمی‌توانم آن را یک حکایت بدانم. چون حکایت در همان زمانی که نقل می‌شود و طبق آن، به وجود می‌آید و نوشته می‌شود و در آن اصل علت جانشین جریان تاریخی قضایا می‌گردد. آقای کامو آن را «داستان» نامیده است. باین همه داستانی است که ظرف زمان مداومی اتفاق می‌افتد و وظیفه‌ای دارد و حضور زمان در آن غیرقابل برگشت بودن زمان را نشان می‌دهد. خالی از شک و تردید نیست اگر من چنین نامی را به این توالی لحظه‌های حاضر... می‌دهم، شاید هم این داستان همچون «صادق» و یا «کاندید» (آثار ولتر) قصه‌های اخلاقی کوتاهی است با کنایه‌هایی انتقادکننده و تودار و با کوچک ابدال‌هایی مسخره (مثل نگهبان، قاضی، بازپرس دادستان و دیگران...) و به این طریق با وجود سهم اگزیستانسیالیست‌های آلمان و داستان‌نویسان آمریکایی در آن، از لحاظ اساس کار این کتاب، داستانی شبیه به قصه «ولتر» باقی می‌ماند.

فوریه ۱۹۴۳

ژان پل سارتر